

# از قفس تا نفس

شادی هاشمی

تهران - ۱۳۹۹

حالم شبیه به قایقی ست که وسط دریا رها شده و تنش را به هجوم وحشی امواج سپرده است.

بی لنگر...

بی ناخدا...

و انقدر موج‌های بی دروپیکر به جان تنم خورده است که دلم واژگونی محض می‌خواهد از جنس متلاشی شدن تکه چوب‌هایم در تن دریا.

انقدر عمیق که هر تکه‌ام توسط سرنوشت به سویی کشیده شود تا شاید به فراموشی سپرده شوم.

به نام خدای زیبایی‌ها

در جایم غلتی می‌زنم. پتو را محکم‌تر دور خود می‌پیچم ولی گرم نمی‌شوم، خسته از این همه تلاش بیهوده برای خوابیدن سرم را از زیر پتو بیرون می‌آورم و به دنبال یافتن بهانه‌ای برای به خواب نرفتنم اطرافم را کنکاش می‌کنم و وقتی دلیل موجه‌ای پیدا نمی‌کنم از روی کاناپه بلند می‌شوم و به سمت تنها پنجره‌خانه که با پرده ضخیمی پوشانده شده است می‌روم و سر راه صندلی را کینگ مورد علاقه‌ام را هم کشان کشان با خودم همسو می‌کنم، کنار پنجره متوقف می‌شوم و بی‌توجه به حرکت مداوم صندلی روی آن می‌ایستم و سعی می‌کنم تمرکز نداشته‌ام را برای کندن پرده جمع کنم ولی اعصاب خراب و حرکت مداوم صندلی خسته‌ام

سرشناسه . هاشمی، شادی  
عنوان و نام پدیدآور . از قفس تا نفس / شادی هاشمی.  
مشخصات نشر . تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری . ۳۵۰ ص.  
شابک . 978 - 600 - 6893 - 91 - 4  
وضعیت فهرست‌نویسی . فیپا.  
موضوع . داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره . PIR  
رده‌بندی دیویی . ۸۰۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی . ۵۲۴۹۰۲۴

نشر آرینا. خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن. ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

از قفس تا نفس

شادی هاشمی

چاپ اول.

تیراژ. ۵۰۰ جلد

حروفچینی.

چاپ.

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 91 - 4

می‌کند از صندلی پایین می‌پریم و به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم، مثل هر بار که اعصابم متشنج می‌شود حالا هم زیرلب اصوات نامفهوم ادا می‌کنم و چند ثانیه یک‌بار سرم را به طرفین تکان می‌دهم، کشوها را برای جستن چکش بیرون می‌کشم ولی آن را نمی‌یابم، می‌دانم کار کیان است وقتی بر تمام مخالفت‌هایش برای خانه مستقل داشتن غلبه کردم تمام وسایل خطرآفرین را از خانه‌ام بار کرد و با خود برد انگار او هم به دیوانگی من ایمان آورده است چشمم که به گوشت‌کوب پلاستیکی می‌افتد چشمانم برق می‌زند کشو را نیمه باز رها می‌کنم و چند عدد از میخ‌هایی که روی کابینت رها شده است برمی‌دارم و به سمت پنجره تقریباً می‌دوم و هنگام رد شدن از کنار کاناپه پتویی که تا چند دقیقه پیش وظیفه گرم کردنم را بر عهده داشت با خودم به سمت پنجره می‌کشم خیلی ناشیانه و در حالی که ضربات گوشت‌کوب یکی در میان با میخ و انگشتم برخورد می‌کند پتو را به دیوار می‌زنم، از صندلی پایین می‌پریم و با لذت به گندکاری‌ام روی دیوار چشم می‌دوزم. گرچه این پتوی قهوه‌ای میخ‌کوب شده به دیوار با دکوراسیون مدرن صورتی و طوسی خانه‌ام اصلاً هم خوانی ندارد ولی من را همین بس که هیچ نوری به فضای خانه‌ام دست درازی نکند!

حال با خیالی آسوده روی کاناپه ولو می‌شوم، شناسنامه جدیدم را از زیر کوسن بیرون می‌کشم و به هویت جعلی‌ام خیره می‌شوم.

«آرام پاکدل»

لبخندم به قهقهه تبدیل می‌شود، چقدر با من بیگانه بود؛ هم اسم جدیدم و هم فامیلی جدیدم. چندبار زیرلب نام جعلی‌ام را زمزمه می‌کنم و هر بار بیشتر حس بیگانگی وجودم را درمی‌نوردد، آرامش سال‌هاست با من غریبه‌ای است آشنا نشدنی مثل محالی غیرممکن. صدای زنگ خانه خلوتم را در هم می‌شکند می‌دانم کیان است غیر از او هیچ‌کس به خودش جرات نمی‌دهد نزدیکم باشد نگاهم بین در واحد و شناسنامه میان انگشتانم جابه‌جا می‌شود و ترس به دلم چنگ می‌کشد و ای اگر کیان شناسنامه را ببیند تا ته ماجرا را می‌خواند آن وقت است که زنده به گورم می‌کند برای بار دوم که صدای زنگ را می‌شنوم با هول شناسنامه را پشت مبل پرت می‌کنم، می‌دانم که عجز است و بلافاصله بعد از فشردن زنگ برای بار دوم تعلل نکرده و با کلید در را باز می‌کند، همان هم می‌شود به ثانیه‌ای قامتش میان چهارچوب در خودنمایی می‌کند و من تنها می‌توانم تنم را تکانی دهم و به حالت نشسته درآیم، نگاهی به چشمانم می‌اندازد. — فقط گر نبودی که شدی.

و قدم پیش می‌گذارد نگاهی به سر و روی آشفته‌ام می‌اندازد، سرش را به معنای تاسف تکان می‌دهد و به طرف پیشخوان حرکت کرده و پاکت حاوی غذا را روی آن رها می‌کند و در حرکت اول چشمش گندکاری جدیدم را می‌بیند.

— دوباره دیوونه‌بازیات شروع شد طلوع؟ قرارمونو که یادته اگر

بخوای...

میان حرفش می‌دوم.

– آره آره می‌دونم. اگر بخوام دیوونه‌بازی در بیارم و قرصامو نخورم باید فکر مستقل شدنو از سرم بیرون کنم.

لبخند مهربانی به رویم می‌زند و به نهار دعوتم می‌کند.

پشت میز شرکتی که تازه در آن استخدام شده‌ام می‌نشینم و به فضای مدرن اتاق خیره می‌شوم همه چیز باب میل است به جز نورگیر بودن اتاق، که کاری برای ابراز مخالفت از من ساخته نیست نباید کسی متوجه اعصاب متشنج‌م شود. چرا که کار در این شرکت همان‌قدر برایم حیاتی است که نفس کشیدن. توجه‌ام را روی لپ‌تاب و طرح‌هایی از دیزاینرین خانه‌های لوکس بالای شهر تهران که حاصل کار همین شرکت است معطوف می‌کنم، غرق در عکس‌های پیش رویم هستم و به دنبال عکس مورد نظرم می‌گردم که تغه‌ای به در می‌خورد و منشی شیک‌پوش شرکت در آستانه در ظاهر می‌شود.

– خانم پاکدل آقای لطفی گفتن باید برای سفارش یکی از مشتری‌ها برید منطقه...  
اجازه نطق اضافه به او نمی‌دهم و میان حرفش می‌دوم.

– الان آماده می‌شم.

بیرون می‌رود و من لپ‌تاپ و وسایلم را جمع می‌کنم، از جا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم تعادلم را با نیم‌بوت‌های پاشنه بلندی که صرفاً برای کلاس کار به پا دارم حفظ کنم. از در اتاقم که خارج می‌شوم دو پسر و یک دختر یونیفرم‌پوش را می‌بینم که آماده همراهی با من برای طراحی

دکوراسیون خانه مشتری هستند لبخندی به رویشان می‌زنم و جلوتر از آن‌ها به راه می‌افتم. وقتی وارد پارکینگ می‌شوم راننده در را برایم باز می‌کند و ما به سمت مقصد موردنظر حرکت می‌کنیم.

بعد از یک روز کاری خسته کننده به خانه برمی‌گردم تنها چیزی که آرامم می‌کند سکون و تاریکی‌ای هست که خانه را احاطه کرده، بدون این‌که کلید برق را بفشارم به سمت آشپزخانه حرکت می‌کنم و در تاریکی به دنبال داروهایم می‌گردم، جعبه داروها را که می‌یابم چند قرص رنگارنگ همزمان به دهانم می‌ریزم و سپس دهانم را به شیر آب چسبانده و لاجرعه آب می‌نوشم، به صندلی را کینگم پناه می‌برم و همزمان با حرکت مداوم آن شقیقه‌هایم را با انگشت اشاره ماساژ می‌دهم؛ هنوز هم صدای نازک مشتری که مدام نامم را می‌خواند و از زوایای مختلف خانه ایراد می‌گرفت در خانه تاریک ذهنم جولان می‌دهد و اعصاب نداشته‌ام را تحریک می‌کند نمی‌دانم چرا قرص‌های لعنتی اثر نمی‌کند دست‌هایم لرز خفیفی می‌گیرد و من از بدتر شدن حالم می‌ترسم که سعی می‌کنم حرف‌های دکترم را به خاطر بیاورم و ذهنم را از همه چیز خالی کنم، عضلات صورتم را منقبض کرده و کم‌کم موفق می‌شوم، که صدای قدم‌های سنگینی روی پارکت‌ها وحشت‌زده‌ام می‌کند به سمت صدا که برمی‌گردم صورت خسته و خواب‌آلوده‌اش را تشخیص می‌دهم. مثل همیشه تنش را آماج حملات عصبی‌ام می‌کنم به سمتش هجوم می‌برم با مشت به سینه‌اش می‌کوبم و تمام خستگی‌ام را بر سینه‌اش پر دردمش فرو می‌ریزم.

– ترسوندیم، ترسوندیم لعنتی کی گفته بیای این‌جا؟ ها؟ فقط اسم من

به دیوونگی در رفته تو از من دیوونه تری.

سکوتش باعث می شود نگاهم را به چشمانش بدوزم و امان از این قهوه ای های معصوم که تمام خشمم را به ثانیه ای دود می کند و به هوا می فرستد، دستانش آرام بالا می آید و مچ دستانم را اسیر می کند.

– قرار بود شب پیام سراغت با هم بریم کرج پیش مامان، این قولی بود که خودت به عمهات دادی، قرار شد هر جمعه پیشش باشی. به همین زودی یادت رفت؟

صدای آرامش بیش از پیش شرمنده ام می سازد.

– او مدم سراغت خونه نبود نفهمیدم کی خوابم برد، قرصاتو خوردی؟

با ادامه سکوت فشار کوچکی به دستانم وارد می کند و زمزمه می کند.  
– پس چرا اینا دارن می لرزند؟

دستانم را رها می کند، قدم هایش را عقب می کشد و خود را روی کاناپه وسط حال می اندازد،

– امشب استراحت کن صبح راه میوفتیم.

و من تنها لب می زنم:

– ببخشید.

به حالت درازکش در می آید.

– شرطش شامه.

لعتی می داند چطور ناراحتی ها را از ذهنم پاک کند.

بی توجه به غرغره های کیان از ماشین پیاده می شوم و به در سفید رنگ عمارت نگاه می کنم مثل همیشه صدای کشیده شدن دمپایی های حاج

یونس روی شن ریزه های حیاط حس زندگی را در دلم زنده می کند درب را که می گشاید با چهره مهربانش نگاهی به صورتم می اندازد.  
– سلام دخترم.

جوابش را با سلام بلندی می دهم و به سمت ساختمان اصلی می دوم بی توجه به بوق هایی که کیان از پشت سرم می زند و می دانم همه منظورش این است که آهسته تر بدوم تا از خطر زمین خوردن در امان باشم، همان قدر که او مرا می شناسد من هم او را از بزم.

درب را که می گشایم با زرتاج روبه رو می شوم که مثل همیشه دستمال به دست، با وسواس خاصی به جان خانه افتاده و با دیدنم بالهجه شیرین شمالی اش می گوید:

– طلوع جان کجایی تو دختر؟ تو این یک هفته گیتی خانم خیلی بی تابی کرد.

سری برای این همه خبرچینی اش تکان می دهم و دلتنگ تر از همیشه به سمت اتاقش می روم پشت در اتاق می ایستم و صدای نفس زدن هایش را می شنوم می دانم طبق معمول دکتر برای فیزیوتراپی آمده و الان هم خدمه کمکش می کنند تا دوباره روی صندلی چرخدارش بنشیند. اشک به چشمانم هجوم می آورد نمی دانم چرا کیان با این که می داند این درمانها تاثیری روی او ندارد باز هم او را مجبور می کند هر روز این درد را متحمل شود دستم را روی دستگیره می فشارم و وارد می شوم، دکتر را که آماده رفتن است با یک خسته نباشید بدرقه می کنم و سلام خدمه را با تکان سر پاسخ می دهم و از آنها می خواهم تنهایمان بگذارند، روی صندلی پشت به من نشسته است می دانم که او هم دلتنگ من است با این تفاوت که او

حتی توانایی سربرگرداندن و حرف زدن با من را هم ندارد زیاد معطلش نمی‌کنم قدم‌هایم را پیش می‌کشم و مقابلش زانو می‌زنم نگاهی به چهره مهربانس می‌اندازم و دست‌هایم را بوسه باران می‌کنم سرم را که بلند می‌کنم با چشم‌های به شب‌نم نشسته‌اش روبه‌رو می‌شوم و تمام خودداری‌ام برای گریه نکردن در هم می‌شکند تمام دلتنگی‌ام اشک می‌شود و روی گونه‌هایم شیار می‌کشد، اشک گوشه چشمش را با نوک انگشتم می‌زدایم و بوسه‌ای روی انگشت به شب‌نم نشسته‌ام می‌زنم.

– خیلی دلم برات تنگ شده بود عمه گیتی.

لبخند کجی که روی لب می‌نشانند تمام وجودم را به آرامش دعوت می‌کند.

به اتاقم پناه می‌برم روی تخت دراز می‌کشم و به سقف اتاق خیره می‌شوم، دلتنگ هستم دلتنگ خیلی چیزها انقدر که نمی‌دانم برای کدام دلتنگی‌ام اشک بریزم و تنها بغض روی بغض تلنبار می‌کنم بیش از همه دلتنگ صدای گرم و دلنشین عمه گیتی هستم تنها ناجی زندگی‌ام دلتنگ صدایی که بی‌دریغ مادرانه خرج می‌کرد، تقریباً سه سالی می‌شود که فاجعه‌ای دردناک اندام‌ها و زبان شیرینش را از کار انداخته است اما هنوز هم صدایش در پس زمینه افکارم رسا و دلنواز است، صدای خواب‌آلودش که برایم لالایی می‌خواند تا بدون فکر کردن به دنیای دردناک گذشته‌ام به خواب بروم، صدایش در سرم جان می‌گیرد و پلک‌هایم سنگین می‌شود.

پس از این‌که از به خواب رفتن عمه گیتی اطمینان حاصل می‌کنم با شور و شوق خاصی پا به حیاط می‌گذارم و قدم‌هایم مرا به حیاط کوچک

پشت عمارت می‌کشد روی تاب بزرگ فلزی می‌نشینم و سرمای پاییز وادارم می‌کند در خود جمع شوم و دست‌هایم را چلیپای سینه کنم. به آسمان پر ستاره شب نگاه می‌کنم چقدر شب‌های این عمارت آرامش به همراه دارد نگاهم را از آسمان به باغچه کوچک مقابلم می‌دهم و خاطرات شیرینم مقابل چشمانم جان می‌گیرد (عمه گیتی موهایم را می‌بافد و دست آخر بوسه‌ای روی سرم می‌نشانند من هم بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌کارم و به سمت حیاط می‌دوم و با صدای بلند نام کیان را می‌خوانم بعد از دو بار صدا زدن صدای ضعیفش را از حیاط پشتی می‌شنوم. «بیا طلوع من این‌جام. حیاط پشتی» خودم را با دو به او می‌رسانم وقتی او را با دست‌های گلی در حالی که مشغول ساختن باغچه کوچکی است می‌بینم هین بلندی می‌کشم «وای کیان اگر عمه ببیندت، همه لباسات گلی شده» می‌خندد و اضطرابش را پشت چهره به بلوغ نشسته‌اش پنهان می‌کند «نترس طلوع. بیا کمکم کن زودتر تمومش کنیم» کمی به قیافه‌اش نگاه می‌کنم پشت لب‌هایم تازه سبز شده و صورتش را کم و بیش جوش‌های غرور پوشانده و زیر آفتاب بهاری عرق از پیشانی‌اش راه گرفته. تعللم را که می‌بیند با همان صدایی که تازه بَم شده است می‌گوید «زود باش طلوع» دست به کار می‌شوم و به تقلید از او سنگ‌های درشت را با دستان کوچکم در خاک فرو می‌کنم و به اصطلاح باغچه را قاب می‌گیرم. کارمان که تمام می‌شود با ذوق همدیگر را در آغوش می‌کشیم و به لباس‌های به گل نشسته هم بلند بلند می‌خندیم. از هجوم خاطرات شیرینم لبخندی روی لبانم می‌نشیند که صدای کیان مرا از فکر بیرون می‌کشد.

– چی تونسته بعد از یک هفته بخندوندت؟

قدم‌هایش را آرام به سمت من می‌کشانند و کنارم روی تاب می‌نشینند، رو به او می‌گویم:

– پشت همه خنده‌های من خاطرات این خونه‌ست، بقیه این زندگی همه‌اش تاریکی و درده.

و سرم را روی شانه‌های پهنش می‌گذارم.

– یه جوری حرف می‌زنی انگار چند سالته، تو تازه رفتی تو ۲۱ سال طلوع، این قدر ناامید نباش.

لبخند پر دردی می‌زنم و سعی می‌کنم گنداب خاطرات قبل از او را به یاد نیاورم.

– هنوزم نمی‌خوای بگی چطور توی اون شرکت استخدام شدی؟

او ریزبین و تیزهوش است و این مرا می‌ترساند.

– چقدر شکاکی کیان. گفتم که تو روزنامه خوندم آگهی شو.

به سمتم برمی‌گردد و با جدیت خیره‌ام می‌شود.

– ازم نخواه باور کنم چنین شرکت معتبری تو روزنامه آگهی استخدام داده و از قضا دانشجوی رشته هنر رو استخدام کرده؛ طلوع هر وقت نخواستی واقعیت و بگی سکوت کن ولی دروغ نگو بهم.

انگشت اشاره‌اش را جلوی چشم‌هایم تکان داد و جمله آخرش را بار دیگر تکرار کرد:

– هیچ‌وقت بهم دروغ نگو طلوع، نزار حرمت بینمون شکسته بشه؛ اگر

گذاشتم بری فقط به خاطر اطمینانی بود که بهت داشتم، این اعتماد و نشکن.

حرف‌هایش که تمام شد رفت و مرا زیر بار سنگین حرف‌هایش جا گذاشت و فقط خدا می‌دانست من چقدر از رفتن و بی‌اعتماد شدن او واهمه داشتم.

\*\*\*\*\*

مقنعه سفید رنگم را که در سرم کج شده، صاف می‌کنم و دوان دوان خودم را به کوچه می‌رسانم. نگاهم را به انتهای کوچه می‌دهم. به همان در قرمز رنگ زنگ زده که میان ازدحام جمعیت گم شده است؛ می‌ترسم، ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارم و دوباره مصمم شده قدم‌هایم را پیش می‌کشم خودم را از میان همسایه‌ها جلو می‌کشم و همزمان بند کوله صورتی رنگم را محکم می‌کنم. صداها را می‌شنوم ولی درکی از آن‌ها ندارم جلوتر می‌روم و پا به حیاط می‌گذارم از کنار حوض قدیمی می‌گذرم و از همان‌جا نگاهی به خانه که درهای آن چهارطاق باز است و توسط همسایه‌ها شلوغ شده می‌اندازم خودم را پیش می‌کشم و نگاهم به چهارپایه کوچکی می‌افتد که روی زمین واژگون شده و پس از آن نگاهم قد می‌کشد روی قامت مردی که روی زمین افتاده و همسایه‌ها سعی در باز کردن طوق دورگردنش دارند با همان پاهای کوچکم جلوتر می‌روم تا صورت مرد را ببینم که از خواب می‌پریم.

صورت خیس عرق شده است و قلبم انگار درست توی دهانم می‌زند این کابوس لعنتی سال‌هاست با من عجین شده و رهایم نمی‌کند. پاهایم را روی زمین گذاشته و سرمای سرامیک‌ها را به جان می‌خرم. لرز بدی از بدنم می‌گذرد و رعشه به تنم می‌افتد از گذشته‌ای که هر چه از او دورتر می‌شوم به من نزدیک‌تر می‌شود. به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم و

قهوه جوش را روشن می‌کنم خودم را روی صندلی رها کرده و روی میز شیشه‌ای آن با سرانگشتان دستم ضرب می‌گیرم و نگاهم به ساعت ایستاده گوشه سالن می‌افتد ساعت چهار بامداد است و من طبق معمول بی‌خواب شده‌ام صدای سوت قهوه جوش باعث می‌شود نگاه از ساعت بگیرم. ماگ قهوه را میان دستانم می‌گیرم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. لپ‌تاپ را روشن کرده و ایمیل لطفی را چک می‌کنم. بی‌حوصله عکس‌های فرستاده شده از خانه یا شرکت‌های مشتری‌هایی که هفته آینده برای تغییر دکوراسیون سفارش داشته‌اند را چک می‌کنم. گذر زمان از دستم خارج می‌شود و وقتی به خودم می‌آیم که هفت صبح است. لباس به تن کرده و راهی شرکت می‌شوم.

یک ماه است که از مستقل شدنم گذشته و تقریباً چم و خم شرکت دستم آمده است، دستم را داخل جیب بارانی‌ام سُرم می‌دهم و آهسته در پیاده‌رو قدم می‌زنم، لرزش موبایلم باعث می‌شود از جیب بیرون بکشمش. به پیام جدید با نام ناشناس خیره می‌شوم. پیام را باز کرده و می‌خوانم اما چیزی دستگیر نمی‌شود ظاهراً دو آدرس متفاوت در بهترین نقاط تهران است خیره به پیام هستم که همان شماره ناشناس زنگ می‌زند مثل هر بار لبالب ترس و اضطراب می‌شوم. تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم می‌چسبانم مثل همیشه این ناشناس صدایش بم است و خشدار با غمی که در هزار توی صدایش پیچیده.

— دو تا آدرس برات فرستادم، اولیش خونه تهرانیه و دومیش آدرس شرکتشه، هفته دیگه چهارشنبه ساعت شش عصر تو هتل رامتین یه قرار ملاقات داره و تقریباً یک ساعتی اون‌جا می‌مونه بعدش کار تو شروع

می‌شه.

صدایی که از من نمی‌شنود خیلی خشک می‌گوید:

— الو... صدامو می‌شنوی؟

ترس و اضطراب از روبه‌رو شدن با کسی که به خاطر او از کرج به بهانه کار و استقلال به تهران آمده‌ام زیانم را بند آورده است، ترس از او و ترس از بی‌اعتمادی کیان؛ صدایش رشته تفکراتم را پاره می‌کند.

— پشیمون شدی؟

اگر تمام ترس‌های عالم یک‌جا سر ریز قلبم شوند باز هم نمی‌توانند پشیمانم کنند. مثل خودش جدی می‌گویم:

— نه!

انقدر مطمئن این کلمه را ادا می‌کنم که خیالش راحت می‌شود این را از تُو صدایش می‌فهمم.

— خوبه. البته توی کار ما پشیمونی جایی نداره.

می‌خواهم حرفش را تایید کنم که صدای بوق آزاد در گوشم می‌پیچد. گوشی را مقابل چشم‌هایم نگه می‌دارم و به آدرس خانه او خیره می‌شوم تمام قول و قرارهایم را با آن ناشناس برای لحظه‌ای فراموش می‌کنم، برای اولین تا کسی دست بلند کرده و بلافاصله آدرس را برایش می‌خوانم. انقدر به عواقب کارم و صحنه‌ای که قرار است با آن مواجه شوم می‌اندیشم که نمی‌فهمم کی رسیده‌ایم فقط صدای راننده را می‌شنوم.

— رسیدیم خانوم.

خیره خیره نگاه می‌کنم به خانه‌ای که اعیان بودنش از صد فرسخی مشخص است و نمای سفیدی که دارد جلال و جبروت آن را دوچندان



کرده است ناگهان درهای بزرگ عمارت مقابلم گشوده می شود انقدر شوکه می شوم که پلک هم نمی توانم بزنم. پسرک ۹ و ۸ ساله ای باللب های خندان در صورتی که هنوز یونیفرم مدرسه را به تن دارد بیرون می دود. گیج و گنگ نگاه می کنم که تیر آخرها می شود و زنی با قدی بلند که تنها خدا می داند چقدر نزدیک به من و از من دور است از در بیرون می زند. لبهایش می خندد و دندانهای ردیفش زیبایی لبخندش را دوبرابر می کند. مات تصویر روبه رویم هستم که صدایش برایم ناقوس مرگ می شود «آبتین جان مامان کافیه سرما می خوری. برگرد خونه»

همین ها برای شکستنم کافی است بی هوا راننده را می خوانم و از او می خواهم راه بی افتد چند کوچه پایین تر از او می خواهم بایستد و بی توجه به باران تندی که باریدن گرفته قدم هایم را به جلو می کشم.

درکی از موقعیت اطرافم ندارم فقط می دانم گاهی تنم داغ می شود و تا مرز سوختن می روم و گاهی آن چنان لرزه براندامم می افتد که دندان هایم به هم می خورند دستی روی پیشانی ام می نشیند با حالتی تهاجمی نیم خیز می شوم و مچ دستی که روی پیشانی ام بوده را اسیر می کنم چندبار پشت سرهم پلک می زنم تا صورتی که مقابل چشمانم است واضح شود. با دیدن تصویر کیان نفس راحتی می کشم و دوباره خودم را روی کاناپه رها می کنم. اصلا به یاد نمی آورم کی به خانه آمده ام و چرا به این حال و روز دچارم.

شیرگرم را مقابل چشمانم گرفته، به دستم می دهد و هیکل درشتش را پایین کاناپه جا می دهد.

— بدجور سرما خوردی طلوع؛ برای مستقل شدن به اندازه کافی بزرگ

نشدی، دیرتر رسیده بودم...

انقدر روحم خسته از دیده ها و شنیده هاست که امان نمی دهم حرفی بزند خودم را از کاناپه پایین می کشم در آغوشش جای می گیرم و با صدای بلند دردهایم را گریه می کنم مثل همیشه سنگ صبورم می شود و تنها به نوازش موهای پریشانم می پردازد وقتی چشمه همیشه جوشان اشک هایم خشک می شود زیر گوشم زمزمه می کند:

— نمی دونم داری چکار می کنی که هر روز پریشون تر می شی، فکر نکن اگر تحت فشار نمی گذارمت یعنی حواسم بهت نیست فقط دارم مراعات حالت را می کنم.

می گوید و می گوید و من با هر جمله اش درد می کشم. ای ای ای ای ای از روزی که از مراعات حالم خسته شود و از قدرت و نفوذش استفاده کند و رازم را بفهمد. فقط خدا می داند آن روز چه خواهد شد. این مرد همان قدر مهربان است که خشمش کشنده و دردآلود!

چهارشنبه کذایی فرا رسیده است. مقابل آینه می ایستم و به چهره خودم خیره می شوم چشم های میشی رنگم که تنها ارثیه ام از پدرم است در قاب خط چشم پهن و آرایش ماهرانه چشم هایم فریبنده شده است لب های گرد و سرخم اغوا کننده است و هارمونی خاصی که با شال حریر زرشکی ام دارد موهای خرمایی رنگم روی شانهایم رها شده و بارانی جذب مشکی رنگم اندامم را کشیده تر کرده است. خم می شوم با ناخن های کاشت شده ام بوت های پاشنه بلندم را به پا می کنم و برای بار آخر به خودم که اصلا شبیه خودم نیست نگاه می اندازم. من طلوع راد دختری هستم زخم خورده که به پای گذشته دردآلودم وارد راهی شده ام

که بیش از پیش مصمم انجام آن هستم. قدم‌هایم را محکم برمی‌دارم و دور می‌شوم از دختری که گیتی تربیت کرده، سوار ماشین گران‌قیمتی می‌شوم که همان ناشناس برایم فرستاده و خدا را شکر می‌کنم که کیان برای قرار کاری به پاریس رفته و نیست تا من به منجلاب کشیده شده را ببیند.

ماشین را در کوچه کنار هتل پارک می‌کنم. اضطراب دارم و لرزش دست‌هایم هر لحظه بیشتر می‌شود، ندیده‌ام می‌شناسمش یک سال تمام است هر شب عکس‌هایم را می‌بینم، دست می‌برم و دستگیره در را می‌کشم پیاده می‌شوم به محض این‌که سرکوچه می‌رسم، ماشین بزرگ و غول‌پیکرش را می‌بینم بی‌اختیار لرزش دست‌هایم به تنم منتقل می‌شود؛ راننده پیاده می‌شود، ماشین را دور می‌زند و در سمت او را باز می‌کند؛ پیاده می‌شود و من حس می‌کنم هوایی برای نفس کشیدن نیست. راست می‌ایستد و لبه‌های کتش را به هم نزدیک کرده و قدم برمی‌دارد، بوی عطر گران‌قیمتش از همین فاصله نیز مرا مسحور می‌کند، ابهت موجود در رفتارش مرا می‌گیرد انقدر که لرز به پاهایم هم منتقل شده و زانوهایم به هم برخورد می‌کنند. انقدر شوکه‌ام که مثل مجرمی که به صحنه جرم می‌نگرد از نزدیک شدن می‌ترسم. وقتی به خودم می‌آیم به داخل هتل رفته و راننده نیز ماشین را به پارکینگ منتقل می‌کند. به زور خودم را تا ماشین می‌کشم، ترسی ناشناخته سرتاسر وجودم را فرا گرفته و بند بند تنم را می‌لرزاند. بخاری ماشین را روشن می‌کنم و در خود جمع می‌شوم، باید تا دقایقی دیگر خودم را به او نشان داده و ملاقاتی ترتیب دهم اما نمی‌توانم حتی درست قدم بردارم انقدر درگیر چگونگی نزدیک شدن به او هستم که متوجه گذشت زمان نمی‌شوم تلفنم زنگ می‌خورد نام

ناشناس چون پتکی شده و بر سرم فرود می‌آید، تماس را وصل کرده و روی حالت اسپیکر می‌گذارم صدای بم و البته خشمگینش کابین ماشین را پر می‌کند.

— داری چه غلطی می‌کنی تو؟ قرارش تموم شد پس کجا موندی؟  
این طوری می‌خوای همکاری کنی؟ ها؟؟؟  
صدایم هم به لرزه افتاده، سست و بریده بریده می‌گویم:  
— نتونستم.

همین برای منفجر شدنش کافی ست عربده می‌کشد.  
— اگر امشب ترتیب یه ملاقات رو ندی از این بازی می‌گذارمت کنار.  
و صدای بوق در گوشم می‌پیچد.  
می‌ترسم، نباید، نباید کنار بکشم نباید ببازم.

ریزش باران شدت گرفته است استارت می‌زنم و با دست‌های لرزانم ماشین را تا نزدیک خیابان اصلی هدایت می‌کنم نزدیک تقاطع می‌ایستم ماشین را همان‌جا رها کرده و پیاده می‌شوم دوباره سر همان تقاطع می‌ایستم و سرک می‌کشم چقدر می‌گذرد را نمی‌دانم ولی انقدر می‌ایستم تا قامتش دوباره مقابل چشم‌هایم ظاهر شود راننده در را برایش باز می‌کند و من هم سراسیمه سوار ماشینم می‌شوم. دیوانگی ست می‌دانم ولی این هم یک نوع ملاقات محسوب می‌شود. من نباید ببازم؛ زیر لب این جمله را مدام تکرار می‌کنم و به محض این‌که قسمت ابتدایی ماشینش را در خیابان اصلی می‌بینم پدال گاز را با نهایت توانم زیر پایم می‌فشارم و فریاد می‌زنم.

«من نباید ببازم»

انتهای جمله‌ام مصادف می‌شود با صدای مهیبی که حاصل از یک تصادف اتفاقی در شب بارانی است؛ انقدر از این‌که بالاخره قرار ملاقات را ترتیب داده‌ام خوشحالم که هیچ دردی حس نمی‌کنم.

دیگر هیچ لرزشی حس نمی‌کنم فقط به روبه‌رو نگاه می‌کنم به ماشین مشکی رنگی که بر آن سوارم و با آن تا نیمه در ماشین او فرو رفته‌ام، با لذت به شاهکارم خیره می‌شوم، ولی این لذت دوام زیادی ندارد، کم‌کم چشمانم تار می‌شود، نه نباید کم بیاورم، باید او را ببینم، دستم روی دستگیره می‌نشیند ولی قبل از این‌که من بر آن فشاری بیاورم در باز می‌شود و قامت مردی روبه‌رویم پدیدار می‌شود، پاهایم که حس می‌کنم خواب رفته‌اند را به زور بیرون می‌گذارم و به سختی روی پاهایم می‌ایستم، به صورت همان مردی که در را برایم باز کرده است خیره می‌شوم ولی چهره‌اش واضح نیست، چندبار پلک می‌زنم تا تصویرش برایم واضح شود ولی جز شنیدن صدایش که مدام تکرار می‌کند «خانم خوبید؟ حالتون خوبه؟» کاری از دستم بر نمی‌آید، با دست راستم کنارش می‌زنم و به جمعیت انبوهی از مردم که خیره‌ام هستند نگاه می‌اندازم، این جمعیت و این نگاه‌های خیره را دوست ندارم مرا یاد تلخ‌ترین خاطره‌ی عمرم می‌اندازند، وحشت به تنم هجوم می‌آورد و اشک از چشمم می‌جوشد، قدم‌هایم را پس و پیش برمی‌دارم و می‌خواهم از جمعیت فاصله بگیرم، قدم‌هایم را تندتر می‌کنم که صدایش درجا می‌خکوبم می‌کند «خانم، خانم... فکر کنم حالتون خوب نیست» خشک و بی‌رمق برمی‌گردم، خود خود اوست، چهره‌اش واضح نیست ولی صلابت کلامش و عطر تلخ گیج‌کننده‌اش همان است، باید زبان باز کنم، باید

بگویم ای دیوانه مگر بهتر از این هم می‌شود باشم؟ بهتر از دیدنت پس از سال‌ها؟ ولی زبانم بند رفته تنها می‌خواهم نگاهش کنم، «سرتون خون میاد خانوم لطفا بیاید این‌جا تا آمبولانس بیاد» سرم؟ از سرم خون می‌آید؟ اصلا فدای سرت، به دیدن تو می‌ارزید، چه خون‌هایی که برای دیدنت ریخته نشده، قدمی گیج و نامطمئن سمتش برمی‌دارم و لب می‌زنم:  
\_ متأسفم.

پس از آن را به خاطر ندارم فقط یک لحظه، درست یک لحظه حس کردم در حال سقوطم و دیگر هیچ.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و اولین چیزی که می‌بینم سفیدی مطلق است آن‌هم در هاله‌ای از دود، چندباری پلک می‌زنم تا دیدم واضح‌تر شود، سر می‌گردانم و موقعیتم را ارزیابی می‌کنم با دیدن سوزن سرمی که روی مچم فرو رفته تمام آنچه رخ داده بود در خاطرم صف می‌بندد، نمی‌دانم چند ساعت است این‌جا هستم و همین کلافه‌ام می‌کند، در جایم نیم‌خیز می‌شوم و با بی‌رحمی تمام سوزن را از دستم بیرون می‌کشم و بی‌توجه به اندک خونی که از آن راه گرفته از تخت پایین می‌آیم، اتاق را از نظر می‌گذرانم و به سمت روشویی گوشه‌ی اتاق راه می‌افتم، چشمم که در آینه به خودم می‌افتد پوزخند گوشه لبم جا می‌گیرد، نشان‌دار شده‌ام گوشه‌ی سمت راست پیشانی‌ام پانسمان شده، دست پیش می‌برم و موهای روی پیشانی‌ام را کنار می‌زنم، به زخم کهنه‌ی سمت چپ پیشانی‌ام خیره می‌شوم و با خودم زمزمه می‌کنم «این زخم را سال‌ها پیش به خاطر تو روی پیشونیم کاشتند، این یکی رو هم خودم به خاطر رسیدن به تو زحمتشو کشیدم.»

پوزخندم جان می‌گیرد درست به وسعت قلب شکسته‌ام، با نوک انگشتم گوشه پانسما را بلند می‌کنم؛ سه بخیه خورده است، نخ‌های زمخت آبی رنگ و خونابه‌ای که روی پوستم خشک شده باعث می‌شود معده‌ام به جوش و خروش بیفتد، چسب پانسما را دوباره به حالت اولیه در می‌آورم و بدون توجه به آرایش در هم مالیده شده روی صورتم از آیینۀ کوچک روبه‌رویم دل می‌کنم، همزمان در اتاق باز می‌شود و پرستار میانسالی وارد می‌شود، به محض دیدنم لبخند می‌زند.

— چرا پا شدی خوشگل خانوم؟

به سمت تختم قدم برمی‌دارد و نزدیک به آن می‌ایستد:

— ای وای سرم تو کشیدی؟

خشک لب می‌زنم:

— می‌خوام برم.

نگاهی به جانبم می‌اندازد.

— پیشونیت بخیه خورده، میچ دست چپت هم ضربه دیده. بمونی تا صبح بهتره.

نگاهی به دست چپم می‌اندازم. آستین لباسم را کمی بالا می‌کشم و به کبودی روی دستم خیره می‌شوم. این روزگار چقدر پوستم را کلفت کرده بود که درد را حس نمی‌کردم. از دستم نگاه می‌گیرم و می‌گویم:

— می‌خوام برم.

— بشین رو تخت پانسما تو عوض کنم، بعد راجع به رفتنت صحبت

می‌کنیم.

بی‌حرف روی تخت جای می‌گیرم و او مشغول می‌شود، در همین

حین می‌گوید:

— دیشب که آوردنت می‌خواستیم به خانوادات خبر بدیم که نشد، گوشیت قفل داشت، تو همون گیرودار به نفر زنگ زد ما هم...

تمام صبرم لبریز می‌شود، کیان، ای وای کیان، اگر او بوده باشد اگر او فهمیده باشد، می‌دانم در همان نیمه شب کارش را نصفه و نیمه در پاریس رها می‌کند و باز می‌گردد، ای وای اگر بازگردد اگر بفهمد، مرا با رفتنش و قهرش می‌کشد.

از جا می‌جهم و با صدای بلند می‌گویم:

— کی بود؟ برای چی جواب دادی آخه زن حسابی؟ اصلا کی به شماها گفته دخالت کنید.

هر دو دستم را بالا می‌آورم و صورتم را می‌پوشانم.

— کوش؟ گوشیم کجاست؟

زن گیج و گنگ کنار تخت خشکش زده،

جیغ می‌کشم.

— گوشیمو می‌خوام.

بی‌حرف و مبهوت به سمت کاناپه گوشه اتاق می‌رود و کیف دستی کوچکم را به دست گرفته و به سمتم می‌آید، قدمی نزدیکش می‌شوم، لرزش دست‌هایم شروع شده و نیاز مبرم را به قرص‌های آرام‌بخش فریاد می‌زند، کیف را از دستش می‌گیرم و گوشی را خارج می‌کنم با دست‌های لرزانم قفل صفحه را باز می‌کنم. وارد تاریخچه تماس‌هایم می‌شوم و وقتی اثری از نام کیان نمی‌بینم نفس راحتی می‌کشم، جواب پس دادن به ناشناس که حالا می‌دانستم در جریان تصادمم قرار دارد خیلی

راحت‌تر از جواب پس دادن به کیان بود. سر بلند می‌کنم و به چشمان متعجب زن خیره می‌شوم، دوباره به صفحه‌گوشی و ساعت روی آن خیره می‌شوم، چهار بامداد است. بی‌توجه به او به سمت در حرکت می‌کنم، از در خارج شده و به دنبال بخش حسابداری بیمارستان می‌گردم، باید زودتر از این فضا رهایی یابم، با دیدن تابلوی بخش حسابداری چشمانم برق می‌زند؛ روبه‌روی شیشه‌نیم دایره‌ای می‌ایستم و سرم را خم می‌کنم، نمی‌دانم دقیقا چه باید بگویم.

– می‌خوام برم. چقدر باید پرداخت کنم؟

– دکترتون اجازه مرخصی داده؟

– با رضایت خودم می‌خوام برم.

برگه‌کاغذی را به سمتم هل می‌دهد.

– اینو پر کنید لطفا.

با دستان لرزانم و به هر سختی‌ای که بود لیست را پر کردم و سمتش هل دادم.

– خانوم؟

– طلو...

به خودم نهیب می‌زنم و می‌گویم:

– آرام، آرام پاکدل.

چیزی را داخل کامپیوتر مقابلش وارد می‌کند و سپس شناسنامه‌ام را سمتم می‌گیرد.

– این داخل وسایلتون بود.

شناسنامه را از دستش می‌گیرم و بی‌حوصله می‌گویم:

– چقدر شد؟

– پرداخت شده خانوم.

با تعجب می‌پرسم:

– کی پرداخت کرده؟

– آقای تهرانی، در ضمن گفتند شکایتی ندارند.

پوزخند می‌زنم و ناخواسته می‌گویم:

– این تازه اول خرج کردناته آقای تهرانی.

زن مقابلم می‌پرسد:

– چیزی گفتید؟

سری تکان می‌دهم و می‌روم.

به محض رسیدنم به خانه به سراغ جعبه داروهایم می‌روم و یک مشت قرص رنگارنگ را همزمان به دهانم می‌ریزم و با یک لیوان آب همه را قورت می‌دهم، تمام تنم بوی بیمارستان می‌دهد و حال دلم را مشوش می‌کند، به سمت اتاقم قدم برمی‌دارم، حوله را از میان انبوه لباس‌هایم پیدا کرده و پا به حمام می‌گذارم، دمای آب را تنظیم می‌کنم و داخل وان خالی از آب می‌خزم و منتظر پر شدنش می‌مانم.

تنم را آبکشی می‌کنم و حوله‌ام را تنم می‌زنم؛ مقابل آیینۀ قدی اتاق قد علم می‌کنم و به خودم در آیینۀ چشم می‌دوزم؛ به بخیه‌های سمت راست پیشانی‌ام نگاه می‌کنم انگار دوش گرفتن دردی از دردهایم دوا نکرده است که هیچ دردهایم را نیز به رخم می‌کشد، زخم پیشانی‌ام به زُق زُق افتاده و حس می‌کنم درد را در تمام سرم منعکس می‌کند و کبودی روی دستم گویی دستم را فلج کرده که توان حرکت را از انگشتانم سلب کرده و

کبودی روی زانویم که در وان حمام کشفش کرده بودم درد به تنم می‌ریزد؛  
عقب عقب می‌روم و خودم را از پشت روی تخت رها می‌کنم و با همان تن  
نمناکم خواب را به آغوش می‌کشم.

نمی‌دانم چقدر گذشته ولی حس می‌کنم تنم بی‌حس شده است سعی  
می‌کنم زانوهایم را به آغوش بکشم ولی درست مثل یک چوب خشک  
شده تنم سفت شده و جلوی حرکت را می‌گیرد. به سختی از جا بلند  
می‌شوم و بند حوله را کشیده و تنم را از خیسی آن رها می‌کنم لباس بافت  
بلندی را تن می‌زنم، موهای شانه نخورده‌ام را بالای سرم جمع کرده، با  
گیره سر کوچکی آن‌ها را همان‌جا بند می‌کنم و با پاهای لختم راهی سالن  
خانه می‌شوم قهوه‌جوش را روشن می‌کنم و از پنجره آشپزخانه به غروب  
پنج‌شنبه و شلوغی شهر پیش رویم بوزخند می‌زنم. چقدر دور بودم از این  
هیاهوی زیبای درون شهر؛ با صدای سوت قهوه‌جوش از پنجره و بغض  
سیب شده‌گلویم دل می‌کنم؛ ماگ قهوه را درون دستانم می‌فشارم و بدون  
توجه به این که شاید الان در پاریس نیمه شب باشد شماره‌کیان را می‌گیرم  
و گوشی را روی حالت بلندگو قرار می‌دهم تا صدای گرمش تمام تارهای  
شنوایی‌ام را درگیر کند. صدای الوگفتن خواب‌آلودش که در فضا پخش  
می‌شود تمام دردهایم رو به خاموشی می‌رود، صدای بمش بی‌قرار  
می‌شود و با نگرانی این‌بار نامم را صدا می‌زند.

– الو طلوع.

تمام قوایم را جمع می‌کنم و نامش را می‌خوانم.

– کیان.

بلافاصله صدایش آرامشم را فرا می‌خواند.

– چطور دخترة دست و پا چلفتی بی‌سواد.

لبخند روی لبم جان می‌گیرد.

– بی‌سواد خودتی می‌دونم که الان اون‌جا نصفه شبه.

انگار بغض صدایم را می‌خواند که میان حرفم پا برهنه می‌دود.

– خوبی طلوع؟

کاش می‌شد بگویم لعنتی این قدر مهربان نباش، این قدر دردناک مرا از  
بر نباش تا راحت‌تر بتوانم برایت دروغ بیافم ولی تمام جسارتم در حد  
گفتن همین جمله است.

– دلم برات تنگ شده کیان.

صدای نفسش که در گوشی رها می‌شود دلم را گرم می‌کند.

– می‌دونم تا اوضاع خراب نشه دلت واسه من تنگ نمی‌شه، زودتر  
برمی‌گردم.

می‌خواهم بحث بینمان به نصایحش نگذرد که می‌گویم:

– انگار خیلی از اون چشم رنگیای بور خوست اومده که موندگار  
شدی.

تک خنده‌مردانه‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

– جون تو جنس وطنی یه چیز دیگه‌ست. ولی خب این دخترة سیریش  
نمی‌زازه یه دل سیر نگاه بندازم حتی به جاذبه‌های گردشگریش.

می‌خندم و می‌دانم منظورش همان شریک بلوندش است که عجیب  
تمایل دارد لحظه‌هایش را کنار کیان سر کند. سکوتم را می‌شکند و  
می‌گوید:

– اوضاع مرتبه؟ قرصاتو می‌خوری؟

– داری دوباره شبیه عمه گیتی می شی ها...

– جدی ام طلوع.

لبخندم را جمع می کنم و چهارزانو روی کاناپه می نشینم.

– آره بابا اگر نخورده بودم که الان این قدر آروم باهات حرف نمی زدم.

– سرما خوردی طلوع؟ صدات گرفته.

مریضی کجا بود من خود مریضی بودم آنچه رنگ صدایم را عوض کرده بود ته رنگ بغض و دلتنگی بود.

– آره. برو کیان، به ادامه خوابت برس.

– مواظب خودت باش طلوع.

– توام.

و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع می کنم.

قهوه سرد شده را مزه مزه می کنم و روی کاناپه دراز می کشم هنوز تنم قرار نگرفته که گوشی ام زنگ می خورد، دست می برم و تلفنم را برمی دارم، با دیدن نام ناشناس روی صفحه ترس به دلم هجوم می آورد تمام گندکاری هایم جلوی چشمانم صف می کشد، تماس را وصل می کنم و قبل از این که حرفی بزند خودم شروع می کنم.

– می دونم گند زدم، خسارت ماشین هر چقدر باشه پرداخت می کنم،

من...

میان کلامم می آید.

– آره گند زدی.

صدایش مثل همیشه بم بود ولی این بار بدون انعطاف تر.

– خسارت هم زدی...

میان حرفش می دوم و با بغض می گویم:

– من از این بازی کنار نمی رم.

– اینو من تعیین می کنم نه تو.

– ولی من...

– قرارهایی که گذاشتیم و داری تک تک فراموش می کنی. پر حرف

شدی و فراموش کردی که توی هر تماس قراره من متکلم وحده باشم و

تو تنها اطاعت کنی، گندکاری این بارت رو فراموش می کنم ولی این

آخرین باری بود که فراموش کردم، دفعه بعد کارت قرمز می گیری و از

صفحه حذف می شی قرار بعدیت به خاطر گندکاری این بارت عقب

میوفته ولی دفعه بعد آخرین شانسته.

و متعاقبا صدای بوق.

گوشی را مقابل چشمانم می گیرم و مدت تماس را با چشم هایم

می بلعم بیست و هفت ثانیه، یعنی طولانی ترین مکالمه من و او، جالب

است که هیچ چیز راجبش نمی دانم ولی سخت مطیعش هستم و از او

می ترسم.

تقریباً یک هفته از آن چهارشنبه کذایی و تصادم می گذرد و من دوباره

درگیر کارهای شرکت شده ام؛ قدم هایم را آرام برمی دارم تا تعادل را با

وجود بوت های پاشنه بلندم حفظ کنم. دلم همان کفش های پاشنه تخته را

می خواهد یا همان بسکت های راحت که با آنها می توانستم تمام مسیر

شن پوش باغ را بدوم، با یادآوری باغ، ته دلم از دلتنگی برای عمه گیتی

آشوب به پا می شود؛ دو هفته تمام است روی ماهش را ندیده ام و می دانم

عجیب دلتنگم است مخصوصاً الان که کیان هم نیست، دلم برای صورت





همان سرعت به سمت ساختمان می‌روم، باز هم همان پیرزن را می‌بینم اما این بار در لابی و با نگاهی خصمانه. حتما ناراحت شده که منتظرش نمانده‌ام ولی برایم اهمیتی ندارد الان مهم فقط جسم کوچکی است که در آغوش دارم و می‌خواهم از او محافظت کنم تا به تقدیر من دچار نشود.

پس از این که خیالم از بابت مهمان ناخوانده‌ام راحت می‌شود روی کاناپه ولو می‌شوم و لیوان قهوه‌ام را مزه مزه می‌کنم، تن نمناکش را سشوار گرفته و دست راستش را که آسیب دیده بود بانداز کردم و او حالا با خیال راحت روی بالشت بزرگ شیری رنگم به خواب رفته است.

لیوان خالی را روی میز می‌گذارم و می‌خواهم همان جا روی کاناپه بخوابم که حسی مانعم می‌شود، این زندگی لعنتی به من آموخته بود هیچ کس قابل اعتماد نیست؛ نه غریبه و نه آشنا و نه حتی خودم و نه حتی همین حیوان کوچکی که کنج خانه‌ام ماوا گرفته بود.

لخلخ کنان سمت اتاقم می‌روم و این اولین شب است که می‌خواهم مثل بچه آدمیزاد به تنهایی در اتاقم بخوابم؛ روی تخت دراز می‌کشم و از همین زاویه گربه کوچک که نور قرمز رنگ آباژور روی تنش افتاده است را می‌بینم. چقدر شبیه به من گذشته‌ام است چقدر بی‌پناه! ناگهان فکری به سرم می‌زند؛ نکند او هم مثل من همان قدر غیرقابل پیش‌بینی و خطرناک باشد؟

در یک تصمیم آنی از جا بلند می‌شوم و درب اتاق را می‌بندم و قفلش می‌کنم، سپس با خیالی آسوده روی تخت می‌خوابم، عطر تن کیان که تمام بالشت را برداشته مدهوشم می‌کند و دیری نمی‌پاید درگیر خواب شیرینی می‌شوم.

با صدای بلند فریاد خودم بیدار می‌شوم با هول و هراس روی تخت می‌نشینم و با دستانم صورتم را می‌پوشانم. تمام صورتم را قطرات درشت عرق پر کرده است و دستانم را لرز برداشته؛ باز همان کابوس لعنتی که نشأت گرفته از حقیقت تلخ زندگی‌ام بود گریبانم را گرفته و خواب شیرینم را ربوده بود، در حقیقت سال‌هاست خاطرات تلخم کابوس شده‌اند و به جان شیرینی خواب‌هایم افتاده است.

باز هم من در همان لباس‌های صورتی رنگ؛ همان خانه شلوغ، همان مهممه و نگاه‌های ترحم‌برانگیز، همان چهارپایه کوچک واژگون شده و همان قامت مردانه‌ای که از گردن محصور در طنابی زمخت بود.

بلند می‌شوم و پاهای لرزانم را پیش می‌کشم؛ سردرد امانم را بریده و حق هقی که همدست کابوسم بوده گلویم را سوزانده است. وارد سالن می‌شوم و به دنبال لختی آرامش آباژور را خاموش کرده و در تاریکی محض خانه پیش می‌روم، برای یافتن جعبه داروهایم در یخچال را باز می‌کنم که روشنایی یخچال اعصابم را متشنج می‌کند جعبه را برداشته و درب یخچال را محکم می‌بندم یادم باشد در اولین فرصت چراغ یخچالم را از کار ببندازم. با زور در جعبه داروها را باز می‌کنم و بدون توجه به یادداشت روزهای هفته و ساعت مصرف قرص‌ها از هر قسمت مربعی کوچک یک قرص برمی‌دارم تمام قرص‌ها را به دهان می‌ریزم و با دستانم لرزانم شیر آب را باز کرده و سرم را زیر شیر برده و یک نفس می‌نوشم.

به صندلی را کینگم پناه می‌برم و همان‌طور که حرکت مداوم آن تن می‌دهم با دستانم شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم. زمان می‌گذرد اما از درد من چیزی کاسته نمی‌شود از جا کنده می‌شوم و به سمت اتاقم می‌روم در

همان تاریکی به دنبال برگه‌ها و قلم طراحی‌ام می‌گردد، شاید با نقاشی کردن کمی از هیجان‌هایم تخلیه شود. ذهن و دستم را آزاد می‌گذارم تا هر آنچه را که می‌خواهند به تصویر بکشند تا شاید کمی از فشار بی‌امان مغزم کاسته شود.

نمی‌دانم چقدر از طرح زدنم گذشته است که با حس درد در گردنم سر بلند می‌کنم و نگاه می‌دوزم به ساعت گوشه اتاق، ساعت هفت صبح است و باید کم کم برای رفتن به محل کارم آماده شوم. از تخت فاصله می‌گیرم و به تعداد زیاد کاغذهای سیاه شده روی تخت خیره می‌شوم همه طرح‌هایم رنگ و بوی کابوس گرفته‌اند. ناخواسته ذهنم هم‌پای کابوس‌هایم شده و با همدستی دستانم طناب دار ترسیم کرده بود، پیکر بی‌جان، انبوه جمعیت و همان چهارپایه واژگون شده کذایی، خلاصه که تمام طرح‌هایم درد را فریاد می‌زد. دل می‌کنم و برای شستن دست‌های گرافیتی شده‌ام راه دستشویی را در پیش می‌گیرم.

امروز پنج‌شنبه است و کارم تا ظهر بیشتر طول نمی‌کشد، بی‌خیال پاییز و ولگردی می‌شوم و با یک ماشین دریست خودم را به خانه می‌رسانم؛ سریعاً وسایل و لباس‌هایم را داخل کوله‌ام می‌چپانم و قصد رفتن می‌کنم، دم در نگاهم به بچه‌گریه می‌افتد که کنار بالش‌ش کثیف کاری کرده و با خیال آسوده به خواب رفته است، در این یک روز و نیمی که من در خانه نیستم او چه خواهد کرد، دوباره نگاهش می‌کنم که حالا با چشمان درشت سبز رنگش خیره‌ام شده است دلم تاب نمی‌آورد وارد آشپزخانه می‌شوم و به دنبال وسیله مناسبی برای نقل و انتقالش تمام کابینت‌ها را به هم می‌ریزم و دست آخر چشمم به سبد در داری می‌افتد چشمانم برق

می‌زند و سبد را در دست می‌گیرم درست اندازه تن و بدنش است، به سمتش می‌روم و کنارش زانو می‌زنم زیپ کوله‌ام را باز می‌کنم و یکی از لباس‌هایم را خارج کرده و کف سبد کوچک پهن می‌کنم سپس بچه‌گریه را با احتیاط با دستانم بلند کرده و در سبد می‌گذارم، در توری سبد را می‌بندم و کوله‌ام را به شانه انداخته و همراه سبدم از در بیرون می‌زنم.

با نگرهبان هماهنگ کرده‌ام برایم ماشین بگیرد و حالا در لابی ساختمان منتظر هستم. سبد را کنارم روی صندلی جای می‌دهم و کلافه با پایم روی زمین ضرب می‌گیرم، با فرو رفتن قسمتی از صندلی رو برمی‌گردانم و نگاهم با نگاه سیاهی تلاقی می‌کند چشمانش انقدر سیاه است که درگیرم می‌کند و قدرت و ارسی سایر اجزای صورتش را از من می‌گیرد، من یک‌بار دیگر هم از این چشمان سیاه ترسیده بودم، درست نیمه شب بعد از تصادف که با لباس‌های خیس وارد ساختمان شدم، پشت در واحدم، هنگامی که با کلیدم درگیر بودم و لرزش دست‌هایم قدرتم را سلب کرده بود؛ درست همان‌موقع بود که در واحد کناری باز شد همان واحدی که می‌دانستم یک پیرزن فضول در آن ساکن است، خواسته بود کم‌کم کند ولی با چشمانش تنها توانست مرا بترساند، تا به خودم بیایم دست برده بود سمت سبد بچه‌گریه و می‌خواست در سبد را باز کند حالا که دقت می‌کردم صدایش هم می‌آمد.

— آخی چه نازه، اسمش چیه؟

دلم می‌خواست با ضرب روی دستش بزوم و نگذارم دستش به سبد بخورد اما تنها توانستم بگویم.

— بچه‌گریه.

خندید بلند و پر سرو صدا.

نگاهم از دستانش دوباره تا چشمانش جاری شد، همان قدر که چشمانش سیاه بود دندان‌هایش سفید، میان خنده‌هایش بریده بریده گفت:

— می‌دونم بچه گربه‌ست، اسمش چیه؟

همان‌طور که نگاهم محو سیاهی بی‌حد چشمانش بود لب زدم.

— سیاه.

دوباره خندید.

— پس اسمش سیاهه چه جالب.

نمی‌دانم این اسم از کجا به ذهنم رسید؛ در واقع تحت‌تاثیر سیاهی مطلق چشمانش زبانم به توصیف افتاده بود، دوباره دستش سمت سبد بچه‌گربه رفت اما این بار طاقت نیاوردم و با حالتی غیرارادی محکم پشت دستش کوبیدم.

با تعجب سر بلند کرد ولی هنوز هم صورتش می‌خندید اما من، اما من تحت‌تاثیر سیاهی چشمانش و خاطرات منحوس کودکی‌ام دستانم لرز برداشته بود. سکوت آمیخته به اخم را که دید گفتم:

— چرا این قدر خشن بانو؟

نمی‌دانم این حرف از کجا روی زبانم افتاد اما گفتم:

— رابطه خوبی با غریبه‌ها نداره.

— اوووه، پس مثل صاحبش دیرجوشه.

تا خواستم حرفش را تحلیل کنم و این بار به جای پشت دستش درست در دهانش بکوبم نگهبان کنارم ایستاد و اعلام کرد راننده منتظرم است.

بی‌توجه به او از جا کنده شدم و تقریباً به سمت در ساختمان پرواز کردم. در ماشین نشسته و چشمانم را بستم. چندباری با راننده بحث کرده بودم، هر بار از چیزی ایراد می‌گرفتم، یک‌بار از صدای موسیقی، یک‌بار از سرعت بالای ماشین، یک‌بار از سرعت پایین ماشین و بار آخر به هدف زده بودم و بابت بوق زدن ماشین کناری از او جواب پس گرفته بودم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و دستم را روی سرم گذاشتم که دستم زبری بخیه را حس کرد تازه به خاطر آوردم که هشت روز از تصادف گذشته و من فراموش کرده بودم از شر این نخ‌های رنگی خلاص شوم، دست می‌برم سمت کیفم و آیینۀ جیبی کوچکم را بیرون می‌کشم و در آن نگاهی به نخ‌های وارفته‌گوشۀ پیشانی‌ام می‌اندازم که با یک گره کوچک محکم شده بودند. کیفم را می‌گردم و چاقوی کوچک ضامن دارم را بیرون می‌کشم. هر دو پایم را روی صندلی بالا می‌کشم و آیینۀ را بین زانوهایم نگه می‌دارم و چاقو را به پیشانی‌ام نزدیک می‌کنم و طی یک حرکت خشن گره کوچک را پاره می‌کنم همزمان نگاهم به آیینۀ جلوی ماشین می‌افتد و نگاه هراسیده راننده، حتماً تا الان فهمیده که با یک دیوانه همسفر شده و حتی شاید ترس جانش را هم برداشته باشد. چاقو را درون کیفم سُرم می‌دهم و با ناخن بلندم نخ‌های بخیه را از بین پوستم بیرون می‌کشم، سپس موهای کوتاه جلوی صورتم را روی همان قسمت می‌ریزم و تقریباً آن را استتار می‌کنم.

ماشین جلوی در عمارت می‌ایستد، هزینه‌اش را می‌دهم و پیاده می‌شوم به محض بستن در با شتاب از من فاصله می‌گیرد؛ به او حق می‌دهم ترسیده باشد.

با پایم چند ضربه محکم به در می‌زنم، حاج یونس به سرعت با همان پلیور خاکی رنگش در را برایم باز می‌کند و می‌گوید:

— سلام دخترجان؛ بی‌معرفت شدی. از طرز در زدنت فهمیدم که اومدی.

لبخندی به رویش می‌زنم و با سرعت به سمت ساختمان می‌دوم و حاج یونس را با غرغره‌هایش تنها می‌گذارم. وارد ساختمان می‌شوم و طبق معمول زرتاج با همان دستمال گردگیری مقابلم ظاهر می‌شود.

— ای دختر، کجا بودی این همه وقت؟

اجازه نمی‌دهم بیشتر از این صحبت کند سبد گریه را به دستش می‌دهم و حین دور شدن از او بلند می‌گویم:

— به چیزی بده بخوره؛ به جای گرم هم واسه‌اش در نظر بگیر.

با صدای جیغ خفیفی که می‌کشد رو برمی‌گردانم و می‌بینمش. با حالت چندشی سبد را با انگشتانش در دست گرفته و پشت سر هم حرف می‌زند.

— لاله‌الله؛ این حیوان چیه با خودت آوردی؟ چقدر هم کریهه. این حیوان خطرناکه مادر، نازایی میاره، ریزش مو میاره؛ تازه نجسم هست... میان کلامش می‌دوم.

— زرتاج خانوم اون چهار تا موی سفیدت که دیگه این حرفا رو نداره، الانم که دیگه از وقت زایمان و نازایی و این حرفا برای شما گذشته. نگران چی هستید؟

دلخور می‌شود، این از حالت نگاهش پیدا است.

— مادرجان من برای خودت می‌گم.

— مواظبش باش.

رو می‌گردانم و به سمت اتاق عمه گیتی قدم برمی‌دارم.

دستم روی دستگیره تعلق می‌کند، سردی دستگیره آهنی درونم یخبندان به پا می‌کند و بی‌معرفتی‌ام را یادآور می‌شود، به آرامی دستگیره را پایین می‌کشم به او که رو به پنجره و پشت به من روی ویلچرش نشسته است خیره می‌شوم. ریشه موهایش به سفیدی می‌زند و زمستان عمرش را یادآوری می‌کند ولی این چیزی از بهار زیبایی و مهربانی‌اش کم نمی‌کند، آرام قدم برمی‌دارم و به او نزدیک می‌شوم قاب پنجره نگاهم را درگیر می‌کند تمام حیاط عمارت از این‌جا دیده می‌شود پس حتما ورودم را دیده است، مطمئنا حضورم را هم حس کرده است اما نمی‌تواند روی بگرداند خجل پیش می‌روم و مقابل صندلی‌اش زانو می‌زنم نگاهم را از زانوهای لاغر شده تا دستانش بالا می‌کشم، این دست‌ها برایم سال‌های سال خاطره بافته‌اند، این دست‌ها التیام تمام دردهای کودکی‌ام بوده‌اند، نگاهم بی‌اذن من بالاتر می‌رود و روی لب‌های کج شده‌اش مکث می‌کند، تنها چیزی که از آن‌ها به خاطر دارم لبخندهای دلنشین و لحن دل‌انگیز مهربانی‌اش است، می‌ترسم، می‌ترسم نگاهم به چشمانش گره بخورد و درگیر شرم نگاهش شوم. نرم بالا می‌آیم. به جای ناراحتی در چشمان میشی‌اش تنها مهربانی می‌بینم، ای خدا چطور توانستی این همه او را مهربان بیافرینی؟ این همه متفاوت؟ نگاهم مهربانی نگاهش را تاب نمی‌آورد، نگاه از آن‌ها می‌گیرم و صورتش را بوسه باران می‌کنم، ساعت‌ها کنارش می‌نشینم و برایش دروغ می‌بافم؛ خوش خیالی‌هایم را

به تصویر می‌کشم و از زندگی غبار گرفته و دردآلودم قصر خوشبختی می‌سازم و برایش تعریف می‌کنم و او تمام مدت با نگاه مهربانش به من زل زده و صدایم را شنواست. دست آخر قصه‌ای از هزار و یک شب برایش می‌خوانم و زمانی‌که از به خواب رفتنش مطمئن می‌شوم پتو را روی تنش مرتب می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم.

به سمت اتاق خودم قدم برمی‌دارم، در را که باز می‌کنم هجوم خاطرات لبخند بر لبانم می‌نشانند، لبه تخت می‌نشینم و به قاب عکسی که لبخند من، کیان و عمه گیتی را قاب گرفته است خیره می‌شوم. درون اتاق ساده‌ام نگاه می‌چرخانم و نگاهم روی وسایل طراحی و نقاشی‌ام ثابت می‌ماند با همان طرح لبخندی که روی لب‌هایم مانده به سمت آن‌ها می‌روم، یکی یکی به طرح‌های نقش بسته روی کاغذها نگاه می‌کنم که چطور هم‌پای کابوس‌هایم رج خورده‌اند، یکی چهارپایه‌ و اژگون شده، یکی کودکی که در سرما روی پله مسجد نشسته است و دیگری، امان از این طرح که بدترین نوع کابوسم است، دستی که دور دهان کودک حلقه شده و دست دیگری که مچ پایش را اسیر کرده است.

سرم به دوران می‌افتد؛ همان‌جا روی زمین چمباتمه می‌زنم، دهانم را با دستانم می‌پوشانم و جیغ‌هایم را در گلو خفه می‌کنم، انقدر جیغ می‌زنم و دستی که مقابل دهانم است را گاز می‌گیرم تا انرژی‌ام تخلیه شود، دست و پایم اما هنوز لرزان است. چهار دست و پا خودم را روی زمین می‌کشم تا نزدیک تخت. دست می‌برم سمت کیفم، دو آرام‌بخش هم‌زمان به دهان می‌اندازم و بدون آب می‌بلعم، خودم را تا لبه تخت بالا می‌کشم و به سقف زل می‌زنم، اشک‌هایم بی‌مهابا از گوشه چشمانم تا خرم‌ن موهایم

امتداد می‌یابند.

پس از یک روز کاری خسته‌کننده راهی خانه می‌شوم. تنم از سرمای آذر ماه میچاله می‌شود، شال‌گردنم را تا روی بینی‌ام بالا می‌کشم و هر دو دستم را درون جیب‌هایم فرو می‌کنم نزدیک به خانه نگاهم به فروشگاه مواد غذایی می‌افتد و آه از نهادم بلند می‌شود، در خانه هیچ غذایی نه برای من و نه برای سیاه‌وجود نداشت، با بی‌میلی تمام به سمت فروشگاه راهم را کج می‌کنم، همین‌که وارد فروشگاه می‌شوم گرمای مطبوعی پوست صورتم را نوازش می‌کند و کمی از حالت تدافعی‌ام خارج می‌شوم، سبد چرخداری را به دست می‌گیرم و بین قفسه‌ها راه می‌افتم، تقریباً به تمامی اجناسی که در فروشگاه می‌بینم نیاز دارم چون هیچ چیزی در خانه ندارم، تقریباً یک سبد از کنسروبیجات پر می‌کنم تا دیگر گرسنه سر بر بالشت نگذارم، دست آخر هم بین قفسه‌ها به دنبال غذای حیوانات خانگی می‌گردم تا برای سیاه خرید کنم. قفسه را دور می‌زنم و روبه‌روی قفسه شیرینی‌جات می‌ایستم؛ همین‌که دستم سمت کاکائوهای بسته‌بندی شده می‌رود صدای آشنایی به گوشم می‌رسد، سعی می‌کنم بی‌توجه باشم بسته کاکائو را برمی‌دارم و همین‌که دستم دوباره سمت قفسه دراز می‌شود دوباره صدایش را می‌شنوم اما این بار نزدیک‌تر.

«کاکائو هم برات برداشتم، دیگه چی می‌خواهی عشقم؟ ای به چشم» دستش برای لحظه‌ای با دستم تماس می‌شود؛ بی‌توجه به من تلفن همراهش را در جیب شلوارش جای می‌دهد؛ نگاه من اما درگیر می‌شود با نیم‌رخ آشنایش؛ وقتی از جای دادن گوشی در جیبش فارغ می‌شود، سر بلند می‌کند و به چشمانم زل می‌زند و من انگار صاعقه به جانم زده باشد

قالب تهی می‌کنم، تمام قاب نگاهم را صورتش پر کرده است، قدمی عقب می‌روم و او لبخند می‌زند.

— او. دوباره افتخار دیدنتون نصیبم شد لیدی.

نمی‌دانم چرا اما دیدن چشمانش برایم به اندازه کابوس‌های شبانه‌ام ترسناک است. بدون هیچ حرفی و تنها با یک اخم از کنارش می‌گذرم، خریدها را با کارت کیان حساب می‌کنم و از مسئول فروشگاه می‌خواهم خریدهایم را برایم بفرستد.

مقابل نگهبانی می‌ایستم و از او می‌خواهم یک نفر را برای نظافت خانه بفرستد و دست آخر اضافه می‌کنم بهتر است همان مستخدم قبلی باشد، سر برمی‌گردانم که نگاهم به در نیمه باز آسانسور می‌افتد با شتاب خودم را به آن رسانده، پایم را بین در قرار داده و مانع بسته شدن آن می‌شوم. وقتی درهای آسانسور باز می‌شوند لبخند روی لب‌هایم جان می‌گیرد با همان لبخند داخل می‌شوم که نگاهم با دیدن همان چشم‌های سیاه فاتحه لبخندم را می‌خواند، نگاهم از صورتش به سمت پایین سر می‌خورد و روی دست حلقه شده‌اش دور کمر پیرزن فضول همسایه جا می‌ماند، انگار تازه متوجه او می‌شوم دوباره نگاه می‌گیرم و به کف تمام آیینۀ آسانسور می‌دهم، کنجکاو می‌مانم مانع ثبات نگاهم می‌شود و از بوت‌های پاشنه‌دار پیرزن تا ساق پای لخت و دامنش بالا می‌آید، لرز به جانم می‌افتد در این سرما چطور حاضر شده است یک وجب از پایش را بدون پوشش بگذارد؛ نگاهم بالاتر می‌رود و روی عصای کله عقاب‌اش مکث می‌کند؛ خوف می‌کنم از طرح ترسناک سر عصایش که توسط ناخن‌های مانیکور شده‌اش احاطه شده است؛ ناخواسته نگاهم به

ناخن‌های کاشت شده دست خودم می‌افتد که احتیاج مبرمی به ترمیم دارند و ناخن چهارم که به خاطر کابوس دیشبم نیمی از آن را جوییده بودم. ناخواسته دستانم را مشت می‌کنم و دوباره به او چشم می‌دوزم که نگاهم بی‌پروا بالاتر می‌رود تا یقه باز لباسش، آرایش پر و پیمان صورتش که بیش از این‌که زیبایش کند ترسناکش کرده است و موهای بلوندش؛ صدای اعلام طبقه پانزدهم باعث می‌شود نگاه از او بگیرم در که باز می‌شود ناخواسته نگاهم کشیده می‌شود روی سیاهی چشمان ترسناکش، چشمک ظریفی برایم می‌زند که باعث می‌شود دستپاچه شوم و با سرعت خودم را از کابین آسانسور بیرون بکشم. سراسیمه کلید را درون قفل می‌چرخانم و وارد می‌شوم؛ در را می‌بندم و پشت در می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم؛ گویی نگاهش وزن داشت که زیر نگاهش بودن این‌طور خسته‌ام کرده است.

تمیزی خانه مرا به وجد آورده است به پیشنهاد خدمتکار یک باغچه کوچک کنار تراس درست کرده بودم تا دیگر شاهد کثیف کاری‌های سیاه نباشم.

کنسرو لوبیا را باز می‌کنم و یخ یخ چند قاشق از آن را می‌خورم، خوب شد امروز خرید کردم و گرنه امشب هم من و هم سیاه باید گرسنه می‌خوابیدیم.

پس از ساعت‌های طولانی روی صندلی نشستن بالاخره کارم تمام می‌شود؛ در آیینۀ بزرگ آرایشگاه به خودم خیره می‌شوم، موهای همیشه لختم حالا فیر خورده‌اند و پرت‌تر از همیشه نشان داده می‌شوند؛ ناخن‌های دست و پایم با رنگ بادمجانی کاشت و مزین شده‌اند و حالت جدید

ابروهایم صورتم را دستخوش تغییر کرده است، به خودم پوزخند می‌زنم با این همه تغییر من همان دخترک ترسیدهٔ هفت ساله هستم، همان طلوع بی‌کس و کار.

لباس‌هایم را تن می‌زنم و از آرایشگاه برای خانه در بست می‌گیرم. به خانه که می‌رسم تمام خستگی‌هایم زنده می‌شوند، جای انگشت‌های آرایشگر را هنوز کف سرم حس می‌کنم و این برای منی که از تماس غریبه‌ها با تنم بیزار هستم یعنی یک فاجعهٔ بزرگ، یک لیوان قهوهٔ غلیظ خودم را مهمان می‌کنم و سپس نور آباژور را که تنها منبع نور خانه است قطع کرده و در نهایت ساعت ایستادهٔ گوشهٔ سالن را خاموش می‌کنم، تاریکی و سکوت مطلق کمی آرامم می‌کند؛ روی کاناپه دراز می‌کشم و تنم قرار می‌یابد. نمی‌دانم چقدر زمان گذشته است که با صدای بلند موسیقی راک چشم می‌گشایم، با توجه به این‌که در این ساختمان در هر طبقه تنها دو واحد وجود دارد حدس این‌که این موسیقی کرکننده از خانهٔ پیرزن فضول می‌آید اصلا کار سختی نیست، راستی این پیرزن بیش از این‌که فضول باشد عجیب است؛ به پهلو می‌خوابم و سعی می‌کنم بی‌اعتنا باشم اما نمی‌شود امروز بیش از حد توانم صبر به خرج داده بودم، تلفن همراهم را برمی‌دارم و با نگهبانی تماس می‌گیرم ولی در کمال تعجب تماسم بی‌پاسخ می‌ماند؛ اعصابم متشنج می‌شود و طاقتم تمام می‌شود باید خودم دست به کار شوم.

با لرزی که حاصل از اعصاب متشنج است به دنبال شلواری برای پوشاندن پاهای لختم می‌گردم به سختی شلوار را پا می‌زنم و با همان گپ بلندی که به تن داشتم راه می‌افتم. دم در از روی چوب‌لباسی شالم را

برمی‌دارم و از واحد بیرون می‌زنم در واحد را نیمه باز پشت سرم رها می‌کنم و مقابل واحد زن فضول همسایه می‌ایستم. از این‌جا صدای موسیقی آزارنده‌تر است؛ دستم را روی زنگ واحد می‌گذارم، فشار می‌دهم مداوم و پر قدرت، چندین بار ولی خبری نمی‌شود، احمقانه است که انتظار داشته باشم در این سروصدا، صدای زنگ شنیده شود لرز دستانم شدت گرفته است و بی‌قرار شده‌ام؛ می‌خواهم با مشت به در بکوبم که در کمال تعجب در با تماس دستم جلو می‌رود؛ در واحد باز است.

تعجب می‌کنم، مردد می‌مانم باید داخل بروم یا منتظر اجازه بمانم؟ با انگشت اشاره‌ام در را کمی به جلو هل می‌دهم اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کند پادری پوست ببری ست که جلوی در پهن شده است حس ترس در وجودم طنین‌انداز می‌شود ولی نمی‌تواند منصرفم کند، یک دله می‌شوم با قدم بلندی از روی پادری رد می‌شوم طوری که پاهایم کوچک‌ترین تماسی با پادری نداشته باشند با قدم بعدی طول راهرو طی می‌شود، همین دو قدم برای پشیمان شدنم کافی ست، کارم قطعا غلط است بهتر است تا کسی متوجه حضورم نشده از خانه خارج شوم و دوباره با نگهبان تماس بگیرم، تا می‌خواهم قدمم را پس بکشم طلوع سرکش درونم از من می‌خواهد حالا که تا این‌جا آمده‌ام سرکی به داخل فضای خانه بکشم نمی‌توانم خواسته‌اش را رد کنم؛ ناخواسته استرس می‌گیرم دستان لرزانم را به دیوار تکیه می‌دهم و سرم را به سمت راست و سالن خانه حرکت می‌دهم که با دیدن صحنهٔ روبه‌رویم خشکم می‌زند حسی مضمئزکننده از سر انگشتان پایم شروع می‌شود؛ مثل مار دور پاهایم

چنبره می زند و با سرعت در تمام تنم پخش می شود. عرق سرد روی تنم می نشیند و قطره درشت عرق از تیغه کمرم به پایین سر می خورد، لرز تمام تنم را فرا می گیرد و دندان هایم محکم و بدون اختیار من به هم برخورد می کنند، در تمام تنم یخبندان به پا می شود و محتویات معده ام به جوش و خروش می افتد و به سمت دهانم راه می گیرند؛ دستور فرار مثل صاعقه به سرم می زند و با سرعت می دوم؛ بدون توجه، پا روی همان پادری می گذارم و از آن عبور می کنم، نمی دانم همان فاصله دو متری واحدهای مان چقدر طولانی شده است که حس می کنم هر چه می دوم نمی رسم، نفس کم می آورم ولی می دوم. به خودم که می آیم در دستشویی هستم و تمام محتویات معده ام را بالا آورده ام، به آنی تصویرشان پشت پلک هایم جان می گیرد پیرزن نیمه عریان روی پای مرد چشم سیاه نشسته بود؛ دستانش را دور گردن مرد جوان حلقه کرده و سخت یکدیگر را می بوسیدند، دوباره محتویات نداشته معده ام به گلویم هجوم می آورد.

عصیانی که درونم به پا شده قصد آرام شدن ندارد. دیدن این صحنه انقدرها هم که مرا به هم ریخته وحشتناک نبود ولی من یک آدم طبیعی نبودم، من فردی بودم که وقایع تلخ گذشته احاطه ام کرده بودند، طوری که از هر سو می گریختم از سویی دیگر مقابلم ظاهر می شدند، من و آرامش دو قطب مخالف بودیم مثل واقعیت و سراب، مثل شمال و جنوب کره جغرافیا.

پرت می شوم به خاطرات گذشته ام، بهتر است بگویم پرت می شوم به تنها کابوسی که در بیداری ام رخ داده بود، من تنها و ترسیده، اتاق نمور و فرش های نخ نما و او، من و جیغ هایی که در گلویم جا ماندند، من و آن

حس مضمئز کننده...

مغزم بیش از این اجازه تحلیل نمی دهد، نوروهای مغزم فریاد می زنند و لرز شدیدی تمام تنم را در بر می گیرد. به جان کنندی درب دستشویی را روی خودم قفل می کنم و خیال می کنم با این قفل چند سانتی می توانم از خودم محافظت کنم، پشت همان در چوبی میچاله می شوم. هر دو دستم را محکم روی گوش هایم می گذارم تا صدای گذشته از دالان تاریک و نمور ذهنم را نشنوم.

نمی دانم چقدر گذشته است. از دستشویی بیرون می زنم و به تنها ساعت خانه که خاموش است نگاه می اندازم و آه از نهادم بلند می شود. ناچار به سراغ تنها پنجره خانه می روم. پتوی کلفتی که به قاب پنجره کوبیده ام مانع این می شود که بدانم الان چه وقت روز است. لبه پتو را کنار می زنم که خورشید با ولع انوار طلایی اش را تا وسط خانه پخش می کند. پتو را رها می کنم و با صورتی جمع شده به سمت اتاقم می روم تا برای به شرکت رفتن آماده شوم.

امروز پنج شنبه است و کارم زودتر از همیشه تمام شده است، وسایلم را جمع می کنم و از اتاقم خارج می شوم. درون اتاقک آسانسور تلفنم زنگ می خورد؛ گوشی را به سختی از جیب پشتی کیفم بیرون می کشم و با دیدن نام ناشناس لبخند روی لب هایم جان می گیرد، تماس او یعنی نزدیک شدنم به تهرانی.

تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم می چسبانم صدایش مثل همیشه بم و گیراست.

— برای ساعت شش رستوران فرجام باش.



وصف حال غیرممکن است در این مدت تمام ارتباط ما تلفنی بوده است به غیر از همان اوایل که یکی از نوچه‌هایش برایم شناسنامه جدیدم را آورد و کلی خط و نشان برایم کشید.

— با خودتون دیدار دارم یا شاپور؟

مکت می‌کند؛ می‌دانم قرار بر این بوده است که من فقط شنونده و مطیع باشم. از جواب دانش نامید می‌شوم که درکمال ناباوری صدایش را می‌شنوم.

— خودم.

— راستی.

این کلمه را انقدر سریع می‌گویم که نفس در گلویم جا می‌ماند.

— از وقتی کیان رفته یه نفر مدام داره تعقیبم می‌کنه.

در آسانسور باز می‌شود و من حین بیرون آمدن تمام حواسم را برای ناشناس پشت خط می‌گذارم.

— یه سمند سیاه؟

شوکه می‌شوم و در جایم می‌ایستم.

— ب... بله.

— آدم کیانه.

پر از ترس می‌شوم. نکند کیان چیزی از ماجرای تهرانی بفهمد. ناخواسته لب می‌زنم:

— وای. پس با این حساب تا حالا کیان همه چیزو فهمیده.

— اون هر چی که من بخوام و به کیان می‌گه نه چیزی رو که دیده.

تا می‌خواهم سوالاتی را که با همین یک جمله‌اش در سرم انداخته را

یکی یکی بپرسم تلفن قطع می‌شود، خدای من، او از همه چیز خبر دارد. خوشحالم و تمام مسیر را تا خانه پیاده آمده‌ام؛ دیدار با او یعنی نزدیک‌تر شدن به تهرانی. مقابل نگهبانی می‌ایستم و می‌خواهم تا با خانم نیازی برای نظافت خانه تماس بگیرند. به ساعت نگاه می‌کنم تقریباً چهار ساعت تا دیدار با او زمان دارم. دوش می‌گیرم، تنم را با حوصله خشک می‌کنم، بافت کوتاه یقه قایقی‌ام را تن می‌کنم و طبق عادت از پوشیدن شلوار امتناع می‌کنم. مقابل آئینه می‌ایستم و آرایش ملایمی روی صورتم می‌نشانم. موهای فر خورده‌ام را با گیره کوچک مشکی رنگی بالای سرم جمع می‌کنم و دوباره به ساعت نگاه می‌کنم. دو ساعت و نیم زمان دارم. از خوابیدن امتناع می‌کنم نمی‌خواهم شیرینی این دیدار را با تلخی کابوس‌هایم عجین کنم.

فکر کنم به موسیقی لایتی که در شرکت پخش می‌شود اعتیاد پیدا کرده‌ام که الان هم دلم یک موسیقی بی‌کلام می‌خواهد. سیستم پخش را روشن می‌کنم و بعد از رد کردن چند آهنگ بالاخره به یکی از آن‌ها رضایت می‌دهم و صدای آن را کمی بالا می‌برم. چشمم به گوشی تلفن خانه می‌خورد که چراغ می‌زند نزدیک می‌شوم و متوجه یک تماس بی‌پاسخ از نگهبانی می‌شوم، تلفن همراهم را نیز چک می‌کنم شماره نگهبانی روی آن هم حک شده است. حتما تماس گرفته‌اند تا آمدن نظافتچی را اطلاع دهند. به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم و سر راه در واحد را برای ورود خانم نیازی باز می‌گذارم. برای خودم قهوه می‌ریزم و روی کاناپه می‌نشینم. لپ‌تاپم را روشن می‌کنم و مشغول چک کردن ایمیل‌هایم می‌شوم.